

دوریس لسینگ

شناسنامه اثر :

عنوان : روزی که استالین مُرد

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : دوریس لسینگ

مترجم : اسدا... امرایی

ناشر نسخه الکترونیک :

WWW.KETABNAK.COM
MOJTABA_STORY@YAHOO.COM

روزی که استالین مُرد

ان روز عمه‌ام از باورن ماوت نامه‌ای فرستاده بود که حال مرا گرفت. در نامه‌اش یادآوری کرده بود که قول داده‌ام دخترعمه جسی را ساعت چهار بعد از ظهر به عکاسی ببرم. قول داده بودم و اصلاً یادم نبود. ساعت چهار بعد از ظهر قرار بود بیل را ببینم، ولی باید به او تلفن می‌کردم و قرار را به هم می‌زدم. بیل فیلمنامه‌نویس امریکایی بود که کمیته‌ی فعالیت‌های غیرامریکایی مک کارتی او را توی لیست سیاه گنجانده بود، دیگر نمی‌توانست در امریکا کار کند، سعی می‌کرد اجازه‌ی اقامت در انگلستان را بگیرد. دنبال یک منشی می‌گشت. قبلاً زنش منشی او بود، اما بعد از بیست سال زندگی مشترک به دلیل عدم تفاهم و اشتراک عقاید از هم جدا شدند. قصد داشتم او را به بتاتریس معرفی کنم.

بتاتریس از دوستان قدیمی من، اهل آفریقای جنوبی بود و گذرنامه‌اش دیگر اعتبار نداشت. اسم او را توی لیست کمونیست‌ها گذاشته بودند و می‌دانست اگر برگردد، دیگر به او اجازه خروج نمی‌دهند، قصد داشت شش ماه دیگر در انگلستان بماند. پولی در بساط نداشت. باید کار پیدا می‌کرد. فکر کردم بیل و بتاتریس مشترکات زیادی داشته باشند، اما بعداً معلوم شد از همدیگر خوششان نیامده. بتاتریس می‌گفت که بیل فاسد است و با اسم مستعار برای تلویزیون کمدهای مستهجن می‌نویسد و در فیلم‌های مبتذل بازی می‌کند. بتاتریس توجیه بیل را نمی‌پذیرفت که می‌گفت آدم بالاخره باید از جایی نان بخورد. از طرف

دیگر بیل مردی نبود که زن سیاسی را تحمل کند. اما من به ناسازگاری این دو دوست عزیز بعدها پی بردم. برای آن که بیل را پیدا کنم کلی این در و آن در زدم. سرانجام او را در اتاق فرمان استودیویی پیدا کردم که فیلم لیدی همیلتن را تمرین می‌کرد. وقتی ماجرا را به او گفتم قبول کرد، ضمناً گفت که اصلاً قرار را از یاد برده بوده. بئاتریس هم تلفن نداشت. برای او تلگرام فرستادم.

به این ترتیب بعد از ظهر آزاد بودم که به دخترعمه جسی برسم. خودم را برای کار حاضر می‌کردم که رفیق جین تلفن کرد و گفت که می‌خواهد سر ناهار ببینم. جین چند سالی بود که داوطلبانه سعی می‌کرد دیدگاه سیاسی مرا اصلاح کند. راستش باید بگویم او یکی از چندین داوطلب اصلاح دید سیاسی من بود. بعد از انتشار اولین مجموعه داستان کوتاه من جین هر روز صبح کارش را ول می‌کرد و به سراغام می‌آمد تا حالی‌ام کند در یکی از داستان‌ها، که الان یادم نیست کدام داستان، از مبارزه‌ی طبقاتی تحلیل درستی ارائه نکرده‌ام. آن وقت‌ها فکر می‌کردم که زیاد بی‌ربط نمی‌گویم.

آن روز که سر ناهار آمد، ساندویچش را هم توی پاکت آورده بود. قهوه‌ای را که تعارف کردم قبول کرد. گفت که امیدوار است مزاحم نشده باشد. ظاهراً از من نقل قولی به او رسانده بودند که حسابی شاکی شده بود.

از قرار هفته‌ی قبل در جلسه‌ای گفته بودم شواهدی در دست است که وقایعی شرم‌آور و کثیف در اتحاد شوروی جریان دارد. ظاهراً حرف غیر مسئولانه‌ای زده بودم.

جین دختر زبر و زرنگ و عینکی اسقفی بود و سی‌سال کار در حزب تعهد او را به طبقه کارگر نشان می‌داد. همیشه با من به مهربانی مدارا می‌کرد و می‌گفت: «رفیق! روشنفکرانی مثل تو خیلی بیشتر از بقیه‌ی کادرهای حزبی تحت فشار فساد سرمایه‌داری هستند. تقصیر تو نیست. اما باید مراقب باشی.»

به او گفتم که فکر می‌کردم مراقب هستم، اما گاهی تصور می‌کنم که مطبوعات سرمایه‌داری هم ناخواسته گوشه‌هایی از حقیقت را بروز می‌دهند.

جین با دقت ساندویچش را خورد و عینک خود را جابه‌جا کرد و درباره‌ی لزوم هوشیاری در قبال طبقه‌ی کارگر سخنرانی کوتاهی کرد و گفت که باید بروم زیرا مجبور است سر ساعت دو در دفتر باشد. می‌گفت که تنها راه دستیابی روشنفکری مثل من به موضع صحیح طبقاتی، کارکردن جدی در حزب و اختلاط با طبقه کارگر است و به این ترتیب داستان‌های من به سلاخی واقعی در دست طبقه‌ی کارگر برای مبارزه‌ی طبقاتی تبدیل خواهد شد. گفت که نسخه‌ای از جریان محاکمات سال‌های دهه‌ی سی را برایم می‌فرستد تا با مطالعه آن تردیده‌هایم در مورد عدالت در شوروی رفع شود. گفتم که خیلی وقت پیش آن‌ها را خوانده‌ام و راستش قانع‌کننده نبوده است. گفت که نگران نباشم، گرایش‌های راستین طبقه کارگر به مرور زمان شکل می‌گیرد. این را گفت و رفت. یادم می‌آید به دلیلی حال نداشتم.

تا آدمم دوباره کار کنم، تلفن زنگ زد. دخترعمه جسی بود. می‌گفت نمی‌تواند به آپارتمان من بیاید زیرا می‌خواهد لباسی را بخرد و با آن عکس بیندازد. از من خواست اگر ممکن باشد تا بیست دقیقه دیگر جلو مغازه لباس فروشی باشم. قید کار بعد از ظهر را زدم و تاکسی خبر کردم.

توی تاکسی با راننده درباره‌ی هزینه‌های سرسام‌آور زندگی و سیاست دولت بحث کردیم. معلوم شد نظرات مشترکی داریم. بعد هم از دختر یکی یک دانه‌اش گفت که می‌خواهد با بهترین دوست او که مردی چهل و پنج ساله است ازدواج کند. می‌گفت که تحمل موضوع برایش دشوار بود چون هم دخترش را از دست داده و هم بهترین دوستش را. بدتر از همه، مقاله‌ای درباره‌ی روانشناسی خوانده که در مجله زنانه‌ای چاپ شده بود. از آن مقاله به این نتیجه رسیده بود که دخترش تحت تأثیر پدر قرار داشته است. گفت: «از وقتی مقاله را خواندم حالم بد شد، خیلی ناجور است، آدم یکهو به چنین چیزی برسد.» ماشین را به کنار جدول کشاند. دم مغازه من پیاده شدم.

گفتم: «نمی‌فهمم چرا باید به دل بگیری. جای تعجب دارد که آدم تحت تأثیر پدرش نباشد.»

دستش را دراز کرده بود تا کرایه بگیرد. گفت: «این حرف را ننزید. مادرم همیشه می‌گفت، هیزل را زیادی لوس می‌کنم. چیزی که آزارم می‌دهد این است که حق با او بوده.»

مرد ریزنقش و گوشت تلخی بود که سرش به لیمو شباهت داشت بلکه هم به بادام زمینی. چشمان ریز و آبی او فکور می‌نمود.

گفتم: «خوب، بهتر نیست این طور نگاه کنیم که آدم باید بچه‌اش را خیلی دوست داشته باشد نه خیلی کم؟»

گفت: «دوست داشتن؟ چه دوست داشتنی؟ اگر از من بپرسی هیچ ارزشی ندارد. هیزل سه ماه پیش با دوست من جورج گذاشت و رفت و حتی یک کارت پستال نفرستاده که بدانم کجاست و چه می‌کند.»

گفتم: «زندگی خیلی مشکل شده. هر کسی یک جور گرفتار است.»

گفت: «چه عرض کنم.»

اگر می‌خواستیم ادامه بدهیم، حرف‌ها مان کش می‌آمد. دخترعمه جسی را دیدم که آن طرف ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. از راننده خداحافظی کردم و با نگرانی به طرف جسی رفتم.

جسی گفت: «دیدمت. دیدم با او بحث می‌کنی. راهش همین است. این روزها حسابی پررو شده‌اند. من راهش را یاد گرفته‌ام. کاری به طول مسافت ندارم، علاوه بر کرایه شش پنس انعام می‌دهم. همین دیروز یکی‌شان پشت سرم داد می‌زد. بالاخره باید جلوی آن‌ها در بیاییم.»

دخترعمه جسی قد بلند و چهارشانه است، بیست و پنج سال دارد اما هیجده ساله نشان می‌دهد. موهای قهوه‌ای روشن‌اش آزاد و رها دور صورت گرد و شادابش ریخته، چشم‌های درشت آبی‌اش از تند و تیزی دخترانه‌ای برخوردار است. تقریباً به دختر

وایکینگ‌ها شباهت دارد مخصوصاً هر وقت که با راننده‌ی تاکسی و بلیت جمع‌کن اتوبوس و باربرها دعوا می‌کند. او و عمه من اما همیشه‌ی خدا با طبقات فرودست جامعه جنگ چریکی داشتند. بابت این سرگرمی آن‌ها را ملامت نمی‌کردم چون زندگی بسیار کسالت‌باری دارند. به علاوه حریفان آن‌ها هم بدشان نمی‌آید. یادم می‌آید در یکی از بگو و مگوهای دختر عمه جسی با راننده‌ی تاکسی، جسی با زرنگی تمام راهش را کشید و رفت. راننده خنده‌ای سر داد و گفت: «این‌ها دیگر کهنه‌کار شده‌اند. دیگر از این جور چیزها به تور آدم نمی‌خورد.»

پرسیدم: «پیراهنی که می‌خواستی خریدی؟»

گفت: «همین است که تنم کرده‌ام.»

جسی همیشه این جور لباس می‌پوشید. کت و دامن خوش‌دوخت با بلوز یقه گرد و گردنبند مروارید. خیلی هم به او می‌آمد.

گفتم: «پس برویم کار را تمام کنیم.»

تند و تیز جلوی من درآمد: «مامان هم می‌خواهد بیاید.»

گفتم: «خوب بیاید.»

گفت: «به او گفتم که لازم نیست وقتی لباس می‌خرم همراهم بیاید. گفتم بیاید از این جا با هم برویم. دوست ندارم او برایم

لباس انتخاب کند.»

گفتم: «صحیح.»

عمه اما از چایخانه‌ی سر خیابان به طرف ما می‌آمد. معلوم بود برای وقت‌کشی به آن جا رفته. زن درشت اندامی بود که لباس آبی می‌پوشید و گردن‌بند مروارید می‌انداخت و دستکش سفید به دست می‌کرد، درست مثل پاسبان‌های راهنمایی و رانندگی سرپست. صورت غمگین و گونه و غبغب آویزان و نگاه محزونش همیشه به دخترش بود.

وقتی لباس جسی را دید گفت: «خوبی! حالا اگر با من آمده بودی چیزی از تو کم می‌شد؟»

جسی به تندی گفت: «یعنی چه؟»

مادرش گفت: «امروز صبح رفتم مغازه رنه، گفتم که تو می‌خواهی بیایی و خواستم این لباس را نشانت بدهند. تو هم همان را

خریدی. من سلیقه‌ی تو را می‌دانم، خودم را هم می‌شناسم. دیدی حالا؟»

جسی برافروخته چهره در هم کشید و می‌خواست تو روی مادرش بایستد که مادر با فروتنی ناشی از پیروزی سر به زیر انداخت و با نوک چترش به کف سنگفرش زد.

گفتم: «بهتر است راه بیفتیم.»

عمه اما و دختر عمه جسی خشم خود را فرو خوردند و هر کدام در یک طرف من قرار گرفتند و راه افتادیم.

گفتم: «آن بالا می‌توانیم سوار اتوبوس شویم.»

عمه اما گفت: «بله. این طور بهتر است. حوصله سر و کله زدن با راننده تاکسی‌ها را ندارم.»

جسی گفت: «من هم همین طور.»

به طبقه دوم اتوبوس رفتیم که خالی بود و در ردیف جلو کنار هم نشستیم.

عمه اما گفت: «امیدوارم این دوست عکاس تو عکس جسی را خوب در بیاورد.»

گفتم: «من هم امیدوارم.» عمه اما خیال می‌کند همه‌ی نویسنده‌ها در مصاحبه‌های مطبوعاتی و میهمانی‌های ناشران در

محاصره‌ی عکاس‌ها قرار دارند. فکر می‌کرد من بهترین عکاس را سراغ دارم. به او گفتم که اشتباه می‌کند. جواب داد این

کم‌ترین کاری است که می‌توانم بکنم. جسی که همیشه با جملاتی کوتاه و بریده بریده حرف می‌زد و انگار دعوا داشت و از

دردی درونی که نمی‌خواست بروز بدهد، ناراحت بود، گفت: «به هر حال اصلاً مهم نیست.»

گویی در پانسیون که عمه اما و جسی ساکن بودند، پیرمردی زندگی می‌کرد که برادرش تولیدکننده‌ی تلویزیونی بود. جسی در

نمایشی با عنوان عروسی بی‌سر و صدا بازی می‌کرد. عمه اما فکر می‌کرد عکس قشنگی از جسی بگیرد تا وقتی تولیدکننده‌ی

تلویزیونی به دیدن برادرش می‌آید، آن را نشان او بدهد با این فکر که تولیدکننده تلویزیونی که ببیند جسی خوش عکس است

او را با خود به لندن می‌برد و ستاره‌ی تلویزیونی می‌کند.

راستش من نمی‌دانستم جسی از این ماجرا چه برداشتی دارد. هیچ وقت هم سر درنیاوردم که از برنامه‌های مادرش برای

آینده‌اش چه می‌داند. شاید قبول می‌کرد، شاید هم نه. اما همیشه با قاطعیت و بی‌اعتنایی پاسخ می‌داد.

عمه اما گفت: «دخترم، این طوری که نمی‌شود. درست نیست با عکاس این طور برخورد کنی.»

جسی گفت: «مامان! باز هم شروع کردی.»

عمه اما زهرخندی زد و گفت: «این هم از شاگرد راننده؛ یک پنی هم بیشتر از دفعه قبل نمی‌دهم. کرایه اتوبوس از نایتس بریج

تا خیابان لیتل دوشس سه پنی است.»

گفتم: «عمه جان کرایه‌ها گران شده.»

عمه اما گفت: «من یک پنی هم بیشتر نمی‌دهم.»

اما شاگرد شوفر نبود. دو نفر میانسال بودند که از پله‌ها بالا آمدند و نشستند، اما نه کنار هم. یکی پشت سر دیگری. به نظرم

خیلی عجیب بود. زن خم شد به طرف جلو با صدای بلند شبیه طوطی گفت: «بگذار گفته باشم! اگر یک دفعه دیگر ماهی قرمز

مرا از اتاق بیرون بگذاری به صاحبخانه می‌گویم تو را راه ندهد.»

مرد که ظاهری درب و داغان داشت و به کلاه ماهوتی خیس و بامبچه خورده می‌ماند، با هر تکان اتوبوس سر تکان می‌داد و جلوی خود را نگاه می‌کرد.

زن گفت: «ماهی بیچاره‌ام قارچ گرفته. فکر نکنی نمی‌دانم چطور شده؟»

مرد ناگهان به حرف در آمد: «کلی ماهی کوچولو ته دریا هست، آن همه ماهی. آن همه بمب ریختیم روی سر آن‌ها، خیال می‌کنی ما را می‌بخشند. برای آن بمب‌هایی که منفجر کردیم و آن ماهی‌های بی‌نوا را لت و پار کردیم، هیچ وقت آمرزیده نمی‌شویم.»

زن با لحنی آشتی‌جویانه گفت: «اصلاً به این فکر نکرده بودم» بعد هم بلند شد و رفت روی صندلی کنار مرد نشست.

می‌دانستم که بعد از ظهر آن روز گاهی اوضاع از دستم در می‌رفت اما این بحث و گفت‌وگو مرا آشفته کرد. وقتی عمه اما حرف زد آرام گرفتم. عمه گفت: «بفرما! قبلاً از این جور آدم‌ها نداشتیم. دولت حزب کارگر بهتر از این نمی‌شود.»

جسی گفت: «بس کن مامان! امروز عصری اصلاً حوصله بحث سیاسی ندارم.»

به مقصد که رسیدیم، پیاده شدیم. عمه برای سه نفرمان نه پنی داد که طرف بدون حرف و حدیث گرفت.

عمه گفت: «اصلاً عرضه هم ندارند.»

باران ریزه‌ای گرفته بود و هوا بفهمی نفهمی رو به سردی می‌رفت. سرمان را زیر چتر عمه گرفته بودیم و می‌رفتیم.

ناگهان چشمم به دکه‌ی روزنامه‌فروشی افتاد، با این تیر درشت: «استالین در حال احتضار.» ایستادم. چتر بدون من در پیاده‌رو تکان می‌خورد. روزنامه‌فروش آشنای قدیمی بود. پرسیدم «باز چه خبر شده؟ لابد از آن جنجال‌های تبلیغاتی است.» گفت: «عمو یوسف کارش تمام است. اگر از من بپرسی با آن زندگی او تعجبی هم ندارد، بالاخره خفتش را می‌گرفت. بولدوزر هم که باشد از پا می‌افتد.» روزنامه‌ای را تا زد و به دست من داد: «به نظر من این جور زندگی مفت‌گران است. کار ساکن و بی‌روح. خواندن گزارش و شرکت در جلسات که نشد کار. از شغل خودم خوشم می‌آید. هیچ که نداشته باشد هوا می‌خورم.»

چند قدم آن طرف‌تر عمه و جسی زیر چتر باران خورده مرا نگاه می‌کردند. عمه داد زد «چه خبر شده عزیزم؟»

جسی با اوقات تلخی گفت: «می‌بینی که می‌خواهد روزنامه بخرد.»

روزنامه‌فروش گفت: «او که برود خیلی چیزها عوض می‌شود. نه که فکر کنی من علاقه‌ای داشته باشم. اما آن‌ها به دموکراسی عادت ندارند، مگر نه؟ منظورم این است که آدم اگر به چیزی عادت نداشته باشد، دلش هم برای آن تنگ نمی‌شود.»

زیر باران دویدم تا به چتر برسم. گفتم: «استالین در حال احتضار است.»

عمه‌ام با بدبینی پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

گفتم: «توی روزنامه نوشته‌اند.»

عمه‌ام گفت: «صبح نوشته بودند مریض شده. اما به نظر من تبلیغات است. تا نبینم باورم نمی‌شود.»

جسی گفت: «مامان چقدر ساده‌ای! آخر چطور می‌توانی ببینی؟»

راهمان را ادامه دادیم. عمه‌ام گفت: «به نظر تو بهتر نبود جسی یک دست لباس قشنگ می‌خرید؟»

جسی گفت: «مادر! مگر نمی‌بینی او ناراحت است، مرگ استالین برای او مثل مرگ چرچیل است، برای ما.»

عمه‌ام ناگهان خشکش زد و گفت: «ای بابا! چه حرفی می‌زنی عزیزم.»

یکی از پره‌های چتر سر جسی را خراشید و دادش را درآورد. جسی سرش را مالید و گفت: «چتر را ببند مادر! مگر نمی‌بینی

باران بند آمده؟»

عمه‌ام چتر را به زحمت بست. جسی هم آن را گرفت و بند آن را گره زد. عمه‌ام اخم کرد و سرخ شد، بعد پرسید: «دوست

دارید جای داغ بنوشیم؟»

گفتم: «جسی دیرش می‌شود.» درست دم در عکاسی بودیم.

عمه‌ام گفت: «کاشکی این آقا موفق شود عکسی از جسی بگیرد که حس داشته باشد. تا حالا کسی عکسی این طوری از او

نگرفته.»

جسی دماغ بود و با حالتی قهرآمیز جلوتر از ما از پله‌ها بالا رفت. در طبقه‌ی بالا جسی با وقار دری را باز کرد که هیاهوی

موسیقی استراوینسکی اوج گرفت. به دنبال او وارد اتاق بزرگ با کاغذ دیواری سفید و خاکستری و طلایی شدیم. آهنگ

"بهارانه" استراوینسکی آویزه‌های بلور چلچراغ را می‌لرزاند. حرفی نداشتیم. تا آن که عکاس با کت مخمل مشکی وارد شد، با

لبخندی پوزش خواست و دستگاه را خاموش کرد.

عمه‌ام گفت: «امیدوارم درست آمده باشیم. می‌خواهم عکس دخترم را بگیرم.»

جوانک گفت: «البته که درست آمده‌اید. منت گذاشته‌اید!» دست دستکش پوش عمه‌ام را گرفت و او را به طرف کاناپه کشاند.

عمه‌ام سرخ شد. مرد جوان مرا نگاه کرد که به سرعت دور از آن‌ها روی مبل دیگری لم دادم. مرد با حالتی حرفه‌ای جسی را

برانداز کرد و لبخندی به لب آورد. جسی خیلی جدی و اخم‌آلود دست‌هایش را قلاب کرده بود و مثل یک دریاسالار او را نگاه

می‌کرد.

عکاس به آرامی به جسی گفت: «انگار سر حال نیستید خانم، تا سر حال نباشید، عکستان خوب در نمی‌آید.»

جسی گفت: «من سر حالم. دختر دایی‌ام سر حال نیست.»

گفتم: «سر حال بودن و نبودن من فرقی نمی‌کند، قرار نیست که عکس مرا ببندازند.»

همان موقع کتابی از بغل مبلی که روی آن نشسته بودم افتاد: کاکاسیاه فرفره اثر رونالد فربنک. عکاس نگران به طرف کتاب شیرجه رفت.

از من پرسید: «آثار زن را می‌خوانید؟»

گفتم: «گاہ و بی‌گاہ.»

گفت: «من شخصاً چیز دیگری نمی‌خوانم. تا جایی که به من مربوط می‌شود او حرف اول و آخر را زده. هر وقت کتابی از او می‌خوانم، دوباره از اول تا آخر می‌خوانم. بعد از فربنک اگر کسی دست به قلم ببرد خودش را خراب می‌کند.»
اصلاً ناامیدم کرد، دیگر دلم نمی‌خواست با او بحث کنم.

عکاس گفت: «گمانم با یک فنجان چای موافق باشید. اگر می‌خواهید دم کنم. شماها دوست دارید گرامافون را روشن کنم؟»
جسی گفت: «اصلاً از موسیقی مدرن خوشم نمی‌آید.»

عکاس گفت: «خوب، سلیقه همه یکی نیست.» به طرف در پشتی می‌رفت که در باز شد و جوانی دیگر با سینی چای در دست وارد شد. او هم مثل همکارش چست و چابک بود و ظاهر مهربانی داشت. شلوار جین مشکی به پا داشت و بلوز ارغوانی. موهایش مثل دو بال قناس روغن خورده روی سرش برق می‌زد.

میزبان ما به دوستش گفت: «دستت درد نکند!»

رو به ما کرد و گفت: «اجازه می‌خواهم دوست و همکار خودم جکی اسمیت را معرفی کنم. خودم هم که معرف حضور هستم. حالا با فنجان چای خستگی مان درمی‌رود و حالمان جا می‌آید.»

جسی بی‌اعتنا وسط اتاق ایستاده بود. مرد فنجان چای به او تعارف کرد. جسی با سر مرا نشان داد و گفت: «به او بدهید.» او هم چای را آورد و به من داد.

پرسید: «چه خبر شده. کسالتی دارید؟»

روزنامه را می‌خواندم و گفتم: «نه، اتفاقاً حالم خیلی خوب است.»

عمه گفت: «استالین رو به مرگ است. یا حداقل می‌خواهند این طور وانمود کنند.»

میزبان پرسید: «استالین؟»

عمه اما گفت: «بله. همین یارو که در روسیه است.»

«آهان فهمیدم، عموجو. خدا رحمتش کند.»

عمه اما بکه خورد. جسی ناباورانه اخم کرد. جکی اسمیت آمد و کنار من نشست و روزنامه خواند. «خوب خوب عجب. نه تا دکتر. پنجاه تا دکتر هم اگر می‌آوردند فایده‌ای نداشت.»

گفتم: «چه عرض کنم.»

جکی اسمیت گفت: «غده‌ی چرکی بود. باید چند سال قبل خدمتش می‌رسیدند. جنگ که تمام شد تاریخ مصرف او گذشته بود،

شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

گفتم: «گفتنش زیاد آسان نیست.»

میزبان ما فنجان چای در یک دست، دست دیگرش را با تحکم بالا برد و گفت: «اصلاً دوست ندارم این چیزها را بشنوم.

حوصله‌اش را ندارم. خدا شاهد است. دلم از هر چه سیاست است، آشوب می‌شود. اما زمان جنگ عموجو و روزولت قهرمانان

محبوب من بودند.»

دختر عمه جسی که نه می‌نشست و نه چای می‌خورد جوش آورد و گفت: «بالاخره می‌خواهید این کار لعنتی را تمام کنید یا باز

لغتش می‌دهید؟!» گونه‌های گل انداخته‌ی دخترانه‌اش برق می‌زد و اندوهی در چشمانش خانه کرده بود.

عکاس فنجان خود را کنار گذاشت: «البته، البته الان تمامش می‌کنیم. امر، امر شماست!» به دستیارش جکی نگاه کرد که با

اکراه روزنامه را کنار گذاشت و بلند شد و طناب پرده را کشید و دخمه‌ای پر از دوربین و تجهیزات پیدا شد. هر دو متفکرانه

جسی را برانداز کردند. عکاس گفت: «اگر بگویی عکس را برای چه می‌خواهی، خوب می‌شود. برای محبوبیت؟ رو کم کنی؟ یا

برای دوستان خوش اقبال؟»

دختر عمه جسی گفت: «نه می‌دانم و نه اهمیتی می‌دهم.»

عمه اما بلند شد و گفت: «می‌خواهم عکسی از او بگیرم که حس داشته باشد...»

جسی دستش را به طرف عمه اما مشت کرد.

گفتم: «عمه جان! بهتر است من و شما بیرون برویم.»

عمه گفت: «ولی آخر...»

عکاس دستش را روی شانه عمه گذاشت و با ملایمت او را به طرف در هدایت کرد و گفت: «آن طرف کمی استراحت کنید. مگر

شما نمی‌خواهید کار من خوب از آب دربیاید؟ من جلوی بهترین تماشاگرها هم نمی‌توانم خوب کار کنم.»

عمه اما دوباره وارفت و سرخ شد. من جای مرد را کنار او گرفتم. جکی اسمیت به جسی گفت: «با موسیقی چه طوری؟»

جسی گفت: «از موسیقی بیرازم.»

جکی گفت: «من که فکر نمی‌کنم موسیقی بد باشد. در واقع کمک می‌کند...»

در بسته شد و من و عمه اما کنار پنجره پاگرد ایستادیم و به خیابان نگاه کردیم.

عمه پرسید: «آیا این جوانک تا حالا از تو عکس گرفته؟»

گفتم: «نه. اما تعریف کار او را شنیده‌ام.»

صدای موسیقی بلند شد. عمه با پا روی کف پاگرد ضرب گرفت و گفت: «گیلبرت و سولیوان است، جسی از این موسیقی بدش نمی‌آید. مگر این که لج کند.»

سیگاری روشن کردم. موسیقی اپرای راهزنان پنزانس ناگهان قطع شد.

عمه اما با شیطنت گفت: «خوب نازنین، از زندگی پرماجرایت تعریف نمی‌کنی؟»

عمه اما کار همیشگی‌اش بود. من سعی می‌کردم خاطرات مناسب حال او را پیدا کنم.

یاد بیل افتادم. یاد بناتریس و رفیق جین.

گفتم: «با دختر یک اسقف ناهار خوردم.»

عمه اما با ناباوری نگاهم کرد: «راستی؟»

باز هم صدای موسیقی آمد. کول پورتر. عمه گفت: «اصلاً از این موسیقی خوشم نمی‌آید. مدرن است؛ نه؟»

موسیقی باز هم قطع شد. جسی در را باز کرد. برافروخته بود و گفت: «فایده‌ای ندارد ماما! حوصله‌اش را ندارم.»

«ولی عزیزم ما تا چهار ماه دیگر به لندن بر نمی‌گردیم.»

میزبان ما و دستیارش پشت سر جسی ظاهر شدند. هر دو لبخند می‌زدند. جکی اسمیت گفت: «اصلاً بهتر است از خیرش

بگذریم.» عکاس گفت: «باشد برای وقتی دیگر. وقتی که همه سر حال باشند.»

جسی رو به آن دو نفر برگشت و دستش را دراز کرد و با حجب و حیای دخترنه‌اش گفت: «ببخشید که وقتتان را گرفتم. واقعاً

معذرت می‌خواهم.»

عمه اما جلو رفت و جسی را کنار زد و با آن‌ها دست داد و گفت: «از بابت چای و پذیرایی ممنونم.»

جکی اسمیت روزنامه مرا بالای سر سه نفر دیگر تکان داد و گفت: «این را فراموش کرده‌ای ببری.»

گفتم: «قابلی ندارد. مال خودتان.»

گفت: «دست شما درد نکند. حالا می‌توانم همه‌ی اخبار آن ماجرا را بخوانم.» در بسته شد و خنده‌های صمیمی آن‌ها را پنهان

کرد.

عمه اما گفت: «هیچ وقت این قدر خجالت نکشیده بودم.»

جسی با خشونت گفت: «من اهمیتی نمی‌دهم. هیچ مهم نیست.»

به خیابان که پا گذاشتیم دست دادیم، روبوسی کردیم و از هم تشکر کردیم. عمه اما و جسی دست بلند کردند. یک تاکسی نگه

داشت. من هم سوار اتوبوس شدم.

به خانه که رسیدم، تلفن زنگ می‌زد. بناتریس بود. می‌گفت تلگرام مرا دیده اما باید حتماً مرا ببیند. گفت شنیده‌ای که استالین در حال مرگ است.»

گفتم: «بله، شنیده‌ام.»

گفت: «باید توی جلسه مطرح کنیم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «اگر ما نگوئیم مردم حقیقت را نمی‌فهمند، کسی باید بگوید.»

گفت که یک ساعت دیگر می‌آید. ماشین تحریر را حاضر کردم تا کار کنم. تلفن زنگ زد. رفیق جین بود. گفت «خبر را شنیده‌ای؟»

رفیق جین وقتی شوهرش به هنگام پیمان هیتلر استالین عضو حزب کارگر شد، از او طلاق گرفت و از آن موقع توی خانه‌ای یک اتاقه زندگی می‌کرد. فقط نان و کره و چای می‌خورد و عکس استالین بالای تخت او بود.»

گریه امانش نمی‌داد. می‌گفت: «وحشتناک است. فاجعه است. بالاخره او را کشتند.»

گفتم: «کی او را کشت؟ از کجا می‌دانی؟»

گفت: «جاسوسان و عوامل سرمایه‌داری او را کشتند. مثل روز روشن است.»

گفتم: «هفتاد و سه سالش بود.»

گفت: «آخر آدم که بی‌خودی نمی‌میرد.»

گفتم: «در هفتاد و سه سالگی آدم همین طوری هم می‌میرد.»

گفت: «باید کاری کنیم که شایسته و سزاوار او باشیم.»

گفتم: «لابد همین طور است.»

// MOJTABA //